

رنه گوسینی
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو ویک غافلگیری فوب

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



نیکولا

خیلی باحال!



ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش مان نمی‌آید.



ژفروئا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ‌تفریح محروم می‌شود.



روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



ژوناشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



خانم معلم

اگر خیلی ادا درنیاوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

فهرست

یک غافل‌گیری فوب برای مامان بزرگ	۱۵
مهمان‌ها	۲۵
شیشه‌بر	۳۳
باربیکیو	۴۱
یفچال	۵۱
گوی‌بازی	۶۱
آینه	۷۱
ماشین پهن‌زنی	۸۱
تعطیلات من در عید پاک	۹۱





یک غافل گیری خوب برای مامان بزرگ

امروز باید با مامان به خانه‌ی مامان مامان برویم تا چند روز آن جا بمانیم. من خیلی خوشحالم، مامان بزرگم را خیلی دوست دارم، چون او آن قدر آب‌نبات و شیرینی به من می‌دهد که بعدش همیشه مریض می‌شوم.

خیلی باحال است!

بابا نمی‌تواند با ما بیاید، او خیلی کار دارد. من فکر می‌کنم نباید خیلی به او بگوییم که به خانه‌ی مادر بزرگ بیاید. باید بگوییم که مامان بزرگ اغلب به او غر می‌زند، به او می‌گوید که شخصیت خوبی ندارد و مامان خیلی در مورد او صبور است. بابا زیاد خوشش نمی‌آید که به او از این حرف‌ها بزنند.

بابا ما را به ایستگاه راه‌آهن برد و بلیط قطار سریع‌السیری

را گرفت که باید ما را به خانه‌ی مامان بزرگ می‌برد. خانه‌ی مامان بزرگ خیلی دور است، با قطار ساعت‌ها طول می‌کشد، برای همین است که مامان همیشه برای سفر تخم‌مرغ پخته و موز برمی‌دارد. یک بار یک جور پنیر برده بودیم، اما بقیه‌ی آدم‌های توی کوپه که از بوی آن بدشان می‌آمد، با ما دعوا کردند. البته پنیرش خیلی خوب بود!

توی ماشین، بابا یک عالمه به ما سفارش کرد. او به ما گفت که بلیت‌ها را گم نکنیم، مواظب چمدان‌ها باشیم، و از من خواست که با مامان مهربان باشم و همین‌طور با مامان بزرگ.



توی ایستگاه، بابا دو تا چمدان را برداشت و ما دنبالش رفتیم. جلوی ورودی سکو، بابا از مامان خواست که بلیت‌ها را در بیاورد، اما مامان بلیت نداشت. بابا گفت: خب زود باش! همیشه همین است، باور نکردنی است.

من یاد بابا انداختم که بلیت‌ها پیش اوست. بابا به من نگاه کرد، و بعد یادش آمد که خودش آن‌ها را نگه داشته تا مامان گم‌شان نکند. آن وقت بابا شروع کرد به گشتن کیف پول و جیب‌هایش، اما بلیت‌ها را پیدا نکرد.

بابا گفت: با چمدان‌ها، آن جا منتظر من باشید، می‌روم بلیت‌ها را از توی ماشین بیاورم، حتماً آن جا هستند! و بعد رفت.

مامان و من منتظر بابا شدیم، اما او برنگشت. مامان یک کمی عصبانی شد، چون ساعت حرکت نزدیک می‌شد و آن قطار، تنها قطار سریع روز برای رفتن به خانه‌ی مامان بزرگ بود.

مامان به من گفت: برو دنبال بابا و بهش بگو عجله کند، البته توی جمعیت گم نشو! مامان ماند پیش چمدان‌ها، تخم مرغ پخته‌ها و موزها و من دویدم دنبال بابا. من توی جمعیت گم نشدم، اما کمی جلوی مغازه‌ی کتاب‌فروشی ایستادم. یک عالمه کتاب مصور بود. من روی جلد همه‌ی آن‌ها را نگاه کردم تا ببینم اگر پول داشتم کدام‌ها را می‌خریدم و مدت زیادی هم ایستادم، چون خوشبختانه خانم فروشنده وقتی مجله‌ها را برمی‌داشتم و ورق

می زدم، عصبانی نمی شد.

من رفتم، اما خیلی جلوی مغازه ایستاده بودم. بابا دیگر توی ماشین نبود. من همه جای ماشین را نگاه کردم. یک مأمور پلیس به من نزدیک شد و ازم پرسید چیزی گم کرده‌ام. من به او جواب دادم که دنبال بابام می گردم.

آقای پلیس گفت: باید همان آقای عصبانی باشند که با عجله رفتند سراغ ماشین، و فوری داد زدند: او! بلیت‌ها که توی دستم هستند! من به آقای پلیس گفتم که حتماً بابا بوده. آقای پلیس برایم تعریف کرد که بابا دویده طرف ایستگاه.

من رفتم همان جایی که مامان را ترک کرده بودم و بابا را کنار چمدان‌ها پیدا کردم. بابا داد زد: آه، بالأخره آمدی! نمی دانستیم چه به سرت آمده! مامانت رفته دنبال تو!

آن وقت منتظر مامان شدیم که بر نمی گشت. من جرئت نداشتم به بابا بگویم که می توانیم برویم دم مغازه‌ی کتاب‌فروشی را ببینیم یا نه. به بابا گفتم: اگر می خواهی من با چمدان‌ها این جا می مانم و تو برو دنبال مامان. اما بابا موافق نبود. او گفت که این مسابقه می تواند خیلی طول بکشد و ممکن است توی جمعیت گم شویم، و اگر همان جا بمانیم بهتر است، چون سرمان پیدا است.

بابا اصلاً سرحال به نظر نمی آمد، برای همین هیچی نگفتم. بعد مامان را دیدیم که به طرف ما می آید.